



مولوی، دیوان شمس، شماره ۲۰۲۷

ای امتان باطل بر نان زنید بر نان
وی امتان مقبل بر جان زنید بر جان

حیوان علف کشاند غیر علف نداند
آن آدمی بود کو جوید عقیق و مرجان

آن باغها بخفته وین باغها شکفته
وین قسمتی است رفته در بارگاه سلطان

جانهاست نارسیده در دامها خزیده
جانهاست برپریده ره برده تا به جانان

جانی ز شرح افزون بالای چرخ گردون
چست و لطیف و موزون چون مه به برج میزان

جانی دگر چو آتش تند و حرون و سرکش
کوتاه عمر و ناخوش همچون خیال شیطان

ای خواجه تو کدامی یا پخته یا که خامی
سرمست نقل و جامی یا شهبسوار میدان

روزی به سوی صحرا دیدم یکی معلا
اندر هوا به بالا می‌کرد رقص و جولان

هر سو از او خروشی او ساکن و خموشی
سرسبز و سبزپوشی جانم بماند حیران

گفتم که در چه شوری کز وهم خلق دوری
تو نور نور نوری یا آفتاب تابان

گفتا دلم تنگ شد تن نیز هم سبک شد
تا پاکشاده گشتم از چارمیخ ارکان

گفتم که ای امیرم شادت کنار گیرم
بسیار لابه کردم گفتا که نیست امکان

گفتم بیا وفا کن وین ناز را رها کن
شاخی شکر سخا کن چه کم شود از آن کان

گفتا که من فنایم اندر کنار نایم
نقشی همی‌نمایم از بهر درد و درمان

گفتم تو را نباید خود دفع کم نیاید
پنجه بهانه زاید از طبیعت ای سخندان

گفتا ز سر یک تو باور کجا کنی تو
طفلی و درست ابجد برگیر لوح و میخوان

گفتم همین سیاست می‌کن حلال بادت
صد گونه دفع می‌ده می‌کش مرا به هجران

زود از زبان دیگر صد پاسخ چو شکر
برخواند بر من از بر گشتم خراب و سکران

بسیار اشک راندم تا دیر مست ماندم
تا که برون شد آن شه چون جان ز نقش انسان

داغی بماند حاصل زان صحبت اندر این دل
داغی که از لذیزی ارزد هزار احسان

فرمود مشکلاتی در وی عجب عظاتی
خامش در زبان‌ها آن می نیاید آسان